

تو اون قدیم قدیما
یک زن مهر بون بود
رُقیه خاتون بود اسمش
نه پیر و نه جوون بود

خونه‌ش تو یک آبادی
اونور صحراها بود
صاحب اون آبادی
آقای کدخدا بود

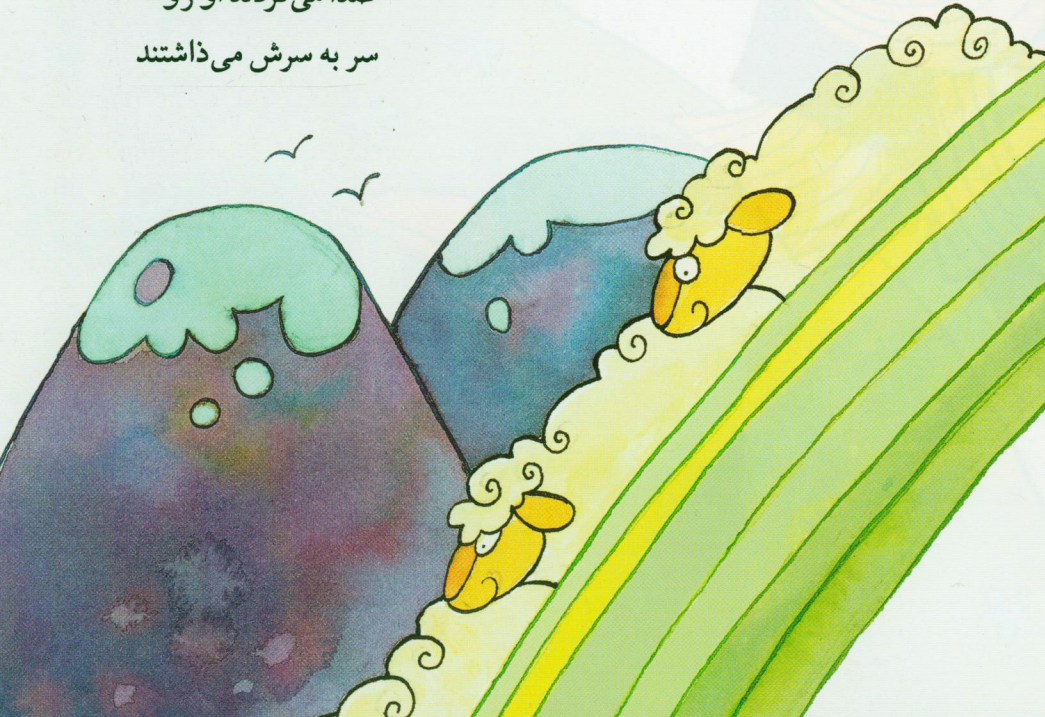
شهر اون حسن بک
از صبح می رفت تو صحرا
می بُرد چرا همیشه
گلّه کدخدا را

تمام غصّه‌ش این بود
که بچه دار نمی شد
هی می نشست یه گوشه
دلگرم کار نمی شد

دلش یه بچه می خواست
با موهای طلایی
چشمش به رنگ دریا
با لُپهایی حنایی

رُقیه خاتون با غصّه
تنها می موند تو خونه
مثل کبوتری که
قهره با آب و دونه

زنهای دیگرده
این غصّه رو نداشتند
صدا می کردند او رو
سر به سرش می داشتند





حسن بک هم تو صحرا
فکر غم زنش بود
یه نی با صد تا غصه
تو جیب پیرهنش بود

یه روز غروب حسن بک
از غصه شد دیوونه
تصمیم گرفت که دیگه
هرگز نیاد به خونه

گلّه کدخدا رو
به حال خود رها کرد
رفت توی کوه و صحرا
نی زد و گریه‌ها کرد

آن شب خاتون تو خونه
نشسته بود دم در
چشمش دو کاسه خون بود
در انتظار شوهر

